مجموعۂ نظم

جسمین جناب مولانا مولوی محمد شبلی صاحب نعمانی کی وہ فارسی نظمین مناسب
طور پر ترتیب دی گئی ہین جو مختلف قومی جلسون اور خاص خاص تاریخی موقعون
پر لکھی گئین اسکے ساتھ بعض قدیم مذاق کی نظمین اور تشبیب و غزل کے اشعار
بھی شامل ہین — ہر نظم کے شروع مین تاریخ تصنیف بھی لکھدی ہے —
کہ زمانہ کی امتداد اور مختلف حالتون کی اقتضائی کلام کے مدارج مین وقتاً
فوقتاً جو تفاوت پیدا کیا ہے اُسکا اندازہ ہوسکے

مطبع مفید عام آگرہ مین محمد قادر علیخان صوفی کی اہتمام سے چھپا

۱۸۹۳ء

مجموعۂ نظم

جسمین جناب مولانا مولوی محمد شبلی صاحب نعمانی کی وہ فارسی نظمین مناسب
طور پر ترتیب دی گئی ہین جو مختلف قومی جلسون اور خاص خاص تاریخی موقعون
پر لکھی گئین اسکے ساتھ بعض قدیم مذاق کی نظمین اور تشبیب و غزل کے اشعار
بھی شامل ہین — ہر نظم کے شروع مین تاریخ تصنیف بھی لکھدی ہے —
کہ زمانہ کی امتداد اور مختلف حالتون کی اقتضائی کلام کے مدارج مین وقتاً
فوقتاً جو تفاوت پیدا کیا ہے اُسکا اندازہ ہوسکے

مطبع مفید عام آگرہ مین محمد قادر علیخان صوفی کی اہتمام سی چھپا

۱۸۹۳ء

بسم اللہ الرحمن الرحیم

قصیدہ عیدیہ

کہ درو پس از شرح دادن گرمی ہنگامۂ عید - لختی از برہمی کار اسلامیان نمودہ آمد

سنہ ۱۸۸۳ء

روز عید است و دگر کار جہان گشت بساز — باز شد بر رخ گیتی در امید فراز

دست بیداد فلک آن ہمہ کوتاہ شدہ است — کہ دگر فتنہ نیارد کہ کند پاے دراز

خلق را باز لب از خندہ فراہم ناید — چون گل تازہ کہ غنچہ اش نتوان کرد باز

سخن از مے چہ کنی بادہ چہ خواہی امروز — نشئۂ عیش ندارد بمے و بادہ نیاز

خواجہ از خانہ برون آمدہ کہ دیدن دارد — اینہمہ گرمی ہنگامہ و این زینت و ساز

مردمان بین که ز هر ناحیه گرد آمده اند
هر یکی در هنر خویش ز دیگر ممتاز

همه در راه طلب گرم نفس چون خورشید
عیدگه کعبه و شان دشت نوردان حجاز

مردمان بسکه ز هر گوشه فراز آمده اند
نگه از تنگی جا بار نیابد باز

آن یکی جلوه فروشش آمده در خانهٔ زین
وان دگر بر زده بر هودج زر بالش ناز

هین یکی از تابش خور پرده فروهشته برو
وان دگر در کنف چتر شده جلوه طراز

به عبا آراسته عمامه و از روی شرف
شمله را کرده چو سرشتهٔ امید دراز

زاهد ساده هم از کلبهٔ تنهائی خویش
با کهن خرقهٔ خود رفته برون بهر نماز

که همه شوکت و فر با همه تمکین و شکوه
خلق در عیدگه آمد ز ره صدق و نیاز

عنسی چند نشستند دو زانو وانگه
راست چون سرو ستادند پی ذکر و نماز

مفتی شهر هم از جا با امامت برخاست
با همه صدق و صفا با همه اخلاص و نیاز

آنچه بایست ز ترتیل و سکون در قرأت
همه بر وجه حسن کرد ادا آن ممتاز

پس دگر خطبه بفرمود بآواز بلند
خطبه چون سخن قامت محبوب دراز

شاخ و برگ سخن افزودم و از جا رفتم
خوش نگویم که چو انجام پذیرفت آغاز

شور برخاست ز مردم که مبارک بادا
عید و این گرمی هنگامه و این زینت و ساز

در سخن بود یکی کز عمم دینار ستم
دیگری گفت علی الرغم سپهر کجباز

کودک از روی ادب عرض نیایش میکرد
پیر گفتی صد و سی سال ترا عمر دراز

پدر از مهر بپاسخ پسرش را گفتی
مرحبا ایدک الله بعز ممتاز

حیف کاین شور و طرب یکدو نفس بیش نماند — چه کند عید بدروی که بود صبر گداز
جمع اسلام چو باشد هدفِ تیر بلا — خود چه کج باخت بایشان فلک شعبده باز
فرق نبود بحقیقت ز محرم تا عید — آه از فتنه گری هاے سپهر کجباز
خود همان جمع که میداشت بهم تیغ و قلم — خود همان قوم که بوده است بهر پایه فراز
آنکه در انجمن فضل نمیداشت همال — آنکه در بزمگهِ دهر بخودش انباز
آنکه جان در تنِ افسردهٔ معنی بدمید — آنکه برداشته قفل از درِ گنجینهٔ راز
هیئت و هندسه را پایه ازو گشت بلند — منطق و فلسفه را داد هم او زیب و طراز
نظم او بنگر و آنگه سخن از سحر مگوی — نثر او بین و دگر قصهٔ مخوان از اعجاز
یاد آن رونق بازارِ هنر در بغداد — یاد آن گرمیِ هنگامهٔ فن در شیراز
قرطبه آنکه ازو کسبِ هنر کرد فرنگ — وان سلرنو که اطالیه باو داشت نیاز
خود همان جمع که افراخت بعیوق علم — آنکه بر اوج فلک سود کلهٔ گوشهٔ ناز
آنکه پامال خرامش چه خراسان و چه پارس — آنکه تاراج نگاهش چه عراق و چه حجاز
آنکه دیلم به جبین داغ سجودش برداشت — آنکه سلجوق بخاکِ در او کرد نماز
روم را لرزه بر اندام ز بانگ غضبش — هند را غلغلهٔ مقدم او زهره گداز
فتح را از پئے طاعت خمِ تیغش محراب — بخت را بهرِ پرستش درِ او کعبهٔ راز
رمح او بود که تاج از سر قیصر بربود — تیغ او بود که شد با دلِ کسری همراز
اینک آن قوم بجائیست که نتوان گفتن — خود به بین تا بچه انجام رسید آن آغاز

دست هر یک شده از دامن مطلب کوتاه — هر یکی را به همین غصه زبان گشته دراز

همه را از ستم حادثه خون گشته جگر — همه را شیوهٔ بیچارگی و عجز و نیاز

غم بدان مایه که هرگز نتوان دید تهی — دیده از اشک و دل از غصه و جانها زگداز

ناله بیخواست برآید ز دل خستهٔ ما — شیشه را هست بهنگام شکستن آواز

هی چه سازیم و خود از دست که فریاد کنیم — کین جفاها همه از ماست بما آمده باز

هر چه بر ماست هم از دست سیه کاری ماست — گله نیست ز بخت و فلک عربده ساز

زهره کیست که این قصهٔ غم گوش کند — داستانیست جگر خون کن و اندیشه گداز

گر درین نظم کمیت قلم از پوییه ماند — بال و پر ریخت اگر مرغ سخن زپرواز

عذر من نه که محال ست بیک نغمه دو — داستان غم و افسانهٔ محمود و ایاز

شرح این حادثه از شبلی دلخسته مخواه
شب بود کوته و افسانه دراز است دراز

ترکیب بند

که در جلسهٔ بزم تعلیم منعقده مقام علیگڈه مورخه دسمبر ۱۸۹۰ع انشاء نموده آمد—

حیرتم می برد اینک که بدین زینت و ساز — چیست کین بزم بآئین دگر بست طراز

جلوه گاهیست همانا همه رنگ و همه بوئے — بزمگاهیست همانا همه برگ و همه ساز

مژده با اهل نظر کہ تماشا مفت است
شاہد بزم دگر چہرہ برافروخت بناز

بسکہ شور طرب از خاک بگردون بر شد
باز این گنبد فیروزہ پر است از آواز

ہان بہ آئین ادب آی کہ سرتاسر بزم
پردۂ دیدہ بود فرش بہ پہنا و دراز

بزم را تا چہ قدر پایہ بلند است امروز
بسکہ والاگہران اندرو جلوہ طراز

در صفت صد بجوان حوصلہ پیکر بنگر
رہبر قافلہ‌ہا بہ نشیب و بہ فراز

وان گرانمایہ بزرگان کہ ز بیتابی شوق
در نوشتند بپای طلب این راہ دراز

ہمہ خوش‌خوی و ہمایون نفس و پاک نہاد
ہمہ دانش طلب و دیدہ‌ور و نکتہ نواز

گر حدیث از شرف نسبت ایشان گذرد
انجمن را بتوان گفت کہ بر خویش بناز

فرّۂ بزم نگر گرمی ہنگامہ ببین
در بہ پرسی کہ چرا اینہمہ زیب است و طراز

باز لختی بہ سخن پیچیم و در ذوق سخن
نہ ہمہ پاسخ و افسانہ ز سر گیرم باز

انتظار تو و شوق تو چو از حد گذرد
لاجرم پردہ کشایم ز رخ شاہد راز

تہنیت گویم و از جا روم از جوشش طرب
مژدہ بر مژدہ رسانم کہ بصد زینت و ساز

با ہمہ فر و فرہ با ہمہ تمکین و شکوہ
جا بدین **مجلس تعلیم** نہادند آغاز

ہی چہ آغاز کہ پیرایۂ ایام است این
ہی چہ آغاز کہ طغرای صد انجام است این

ہان بیا عرصہ‌گہ شوق و تمنا بنگر
ہان بدریوزۂ فیض آی و سوا سا بنگر

آنچہ از گرمی ہنگامہ نیابی [illegible] ناز
ہیچ جای نتوان یافت بہر جا بنگر

گوشها- محو نواهاے دل آویز ببین
دیده ها- را همه حیران تماشا بنگر

آن گرانمایه بزرگان که بدانش مثل اند
همه را جاے- درین بزم دل آرا بنگر

ورنشان مےطلبی- بهرشناسا بودن
فرهٔ تابش اقبال- به سیما بنگر

نگه از مهر- سوے حالی آزاده فگن
وان نذیر احمد طوطی شکرخا بنگر

آن یکے زا لب- آن نغمهٔ جانسوز ببین
وان دگر را بکف- آن دفتر انشا بنگر

پس ازان پایهٔ فرود آی و به پایین بساط
شبلی دل زده را- زمزمه پیرا بنگر

نالهٔ چند که ریزد زلبش باز شنو
پس- زجا رفتن دلهای شکیبا بنگر

تا بسنجی که فغانش نبود بی چیزے
انچه برما رود از چرخ ستم زا بنگر

هرچه از شوکت اسلام شنیدی زین پیش
اینک آن زمزمه را مایهٔ سودا بنگر

اینک آن دفتر اقبال- پراگنده ببین
اینک آن نسخهٔ اسلام مجزا بنگر

دودمان ها- همه گشتهٔ حرمان- دریاب
خان ومانها همه دررفته به یغما بنگر

آن جگردوز فغان سنجی احباب شنو
وان دل آشوب شکرخندهٔ اعدا بنگر

بگذر از کجروی چرخ ونگونساری بخت
انچه برما رود از جور- هم از ما بنگر

چند- با بخت وفلک- دست وگریبان باشیم
صرفه آنست که از کرده پشیمان باشیم

روزگاریست که سرگشتهٔ سعییم- مگر
نخل اندیشهٔ ما هیچ نیاورده ثمر

هرچه گفتیم وشنیدیم- بجای نرسید
گرچه- صد بار بگفتیم وبگوییم دگر

هیچ از ناوک تدبیر نیامد به نشان / همه بگذار- همین کانگرس را بنگر
چار سال است که این جاده نوردیم و هنوز / حاصل ما نبود زان همه جز بوک و مگر
تا چه سود است که در عرصهٔ سالی دو سه روز / نغمهٔ چند سرایند بآهنگ اثر
تا چه سود است که در بزم بهنجار سخن / مصرعی چند ببافند و بخوانند از بر
هم ز هر ناحیه- دیده وران جمع آیند / وانگه آن دفتر پارینه کشایند از سر
آن یکی گرم- زجا خیزد و استد بر پای / رو به بزم آرد و بحثی نهد اندر محضر
هم بر آن حرف دلاویز زبرهان و حجج / گوید آن گونه که رسم است در آئین هنر
حاضران جمله به تسلیم و به انکار آیند / خود گمان برده که از پی بودش نفع و ضرر
پس فراوان سخن از گفته و ناگفته رود / تا بجایی که خود آن حرف شود یک دفتر
دو سه بحثی که گزینند بپایان سخن / جمله دارند قبولش که ازین نیست مفر
بعد از آن کانهمه هنگامه نشینند از پای / بزم برهم شود و خلق شود- راه سپر
آن سخنها همه افسانه و افسون گردد / آن بناها همه یکباره شود زیر و زبر
دل ز اندیشه تهی گردد و یاران عزیز / مست خسپند بغفلت کده تا سال دگر

خود همین ست گر آئین طلبگاری ما
وای بر ما و برین هرزه زبان کاری ما

چند سال است که یک کس ز عزیزان چو ما / می ندانست که چون میگذرد لیل و نهار
تا چه نیرنگ همی آورد از پردهٔ سپهر / تا چه در باخت ز بازی فلک عربده کار

از غلط کاری ما بر اسلام چه رفت
تا چه بودیم و چه هستیم و چه داریم شعار

غافل از کار و هم از فتنه گری های فلک
فارغ از خویش و هم از خستگی خویش و تبار

همه را بادهٔ دوشینه فرو برده بخواب
همه را مستی پیشینه در افسرده خمار

ما همان مست بخواب اندر و نیرنگ سپهر
فتنها ریخت نه چندانکه توان کرد شمار

سختی دهر چو از حوصلهٔ صبر گذشت
برگرفتیم سر از خواب و سر آسیمه و زار

لب پر از مویه که آه این چه جفا رفت بما
دل در اندیشه که هی تا چه بود چارهٔ کار

هر یکی گرم براه طلب افتاد چنان
که در آن پویه ندانستی روز از شب تار

گرچه راندند درین ره به نشیب و به فراز
پابها گرچه درین مرحله ماند از رفتار

هم ز بی راه روی بود که با این تگ و پوی
خود بمنزل مقصود نیفتاد گذار

از تبه کاری و بربادی ما هیچ نکاست
ما همانیم و همان بر همی شهر و دیار

پستی بخت - هم امروز چنان است که دی
حالت جمله - هم امسال همان است که پار

داورا اینکه جهاندار و جهان بخش توئی
بندگان تو دریغ است که باشند نزار

مپسند اینکه نشینند باین روز سیاه
خاک بوسان سر کوی رسول مختار

داورا - هان مپسند اینکه درین کد باشیم
ما که از حلقه بگوشان محمدؐ باشیم

تمت

نامه

بنام خواجه امین الدین صاحب لکهنوی

متضمن

حالات سفر از لکهنو تا حیدرآباد

سنه ۱۸۹۱ع

مرحبا قاصد فرخنده پی گام براه — که ترا فضل خدا باد بهر حال پناه

تیز تر سیر دو در راه میاسای دمی — تا بجایی که رسی در حرم آن درگاه

حضرت خواجه امین اوصلنی الله به — صاحب لطف و کرم صیرنی الله فداه

چو بیا تو آسوئے و زمین بوس و بنه جبهه بخاک — هم دعا گوی و هم آئین ادب دار نگاه

پس ز من عرض سلامی کن و انگاه بگوی — هرچه پیش آمدم از واقعه در عرصهٔ راه

که ز تو رخصت شده چون دل بنهادم بسفر — تا چه گویم که چسان گشت مرا حال تباه

با صد اندیشه بکالسکه نشستم ناچار — دل حریف غم و لب با همنفس ناله و آه

گه غم اینکه هنوزم اثری هست ز ضعف — آن مبادا که تپم باز بگیرد ناگاه

گه غم اینکه ره دور و دراز آمد و من — از قضا خادمکی نیز ندارم همراه

گه غم اینکه چو از قافله دور افتادم — تا چه حاصل بودم زین سفر طاقت کاه

با صد اندیشه غرض دل بنهادم بسفر — بزبان بود که لا قوة الا بالله

لطف حق بین که بیک چشم زدن باز رهاند — زان همه غصه و اندوه مرا بار اله

همره من بنشستند بگالسکه دو کس — که من از حالت شان هیچ نبودم آگاه

مصطفی احمد زان هر دو یکے بود بنام — که ز اعیان اوده سنفر دست از اشباه

درمیان گرچه نه بد سابقهٔ معرفتے — از عزیزانش یکے کرد مرا هم آگاه

آشنایانه بمن روے بیاورد و بگفت — دیرگاهست که مشتاق تو بودم والله

از کجا میرسی و عزم کجا میداری — وین چه حالست که رنگ رخ تو هست چو کاه

گفتم آهنگ دکن دارم و بس دلتنگم — که جدا مانده ام از قافله با حال تباه

نه رفیقے که پناهم بود از رنج سفر — نه انیسے که باو حرف زنم گاه بگاه

چون حدیث من و حیرانی من باز شنید — گفت لا حول و لا قوة الا بالله

گرچه بر سادگیم خنده زدن خواست همی — لیک رحم آمدش و گفت ازین غصه مکاه

دل قوی دار که یار تو ام و در همه حال — هرگز از خدمت تو دست ندارم کوتاه

زین سخن خاطرم آسوده و قوی دل گشتم — هم درین فرصت گالسکه بیفتاد براه

اول آهسته همے راند و چو پاسے بگذشت — کانپور آمد و افزود بسرعت ناگاه

چون به بهوپال رسیدیم ز کسان پرسیدم — هیچ دانید کزین راه گذشتست آن شاه

سید آن قافله سالار که در کشور فضل — او بود شاه و حریفان دگر خیل و سپاه

هم از آن جمع یکے گفت که آرے دیروز — او گذشتست ازین راه بهنگام پگاه

چون ز بهوپال گذشتیم به نگاهم آمد — منظرے تازه که افزود مرا نور نگاه

هر طرف می‌نگری سرو چمان بود و چمن ۔ هر کجا می‌گذری آب روان بود و گیاه
آخر آن مرحله ها نیز بسر آمد و پس ۔ برسیدیم در اقلیم دکن هفتم ماه
لله الحمد که با این سفر دور و دراز ۔ که شب و روز سه تاریخ گذشت ست به راه
طبع من هست بهر وجه که جویی خرّم ۔ حال من هست بهر گونه که خواهی دلخواه

الغرض چون ز شب هفتم پاسی بگذشت
حیدرآباد رسیدیم و سخن شد کوتاه

ترکیب بند

در ۱۸۹۱ء آنریبل سید احمد خان صاحب با جمعی از دیده وران روی به حیدرآباد آوردند۔ در انجا به صدارت جناب نواب اقبال الدوله وقار الامرا انجمنی ترتیب یافت و سید و دیگر عزیزان لختی از حقیقت حال مدرسة العلوم برگفتند و برسم دریوزه از بزرگان آن دیار یاوری خواستند۔ مصنف هم یکی از جمله گدایان بود لب سوال بدین آهنگ گشاد

ای بزرگان گرانمایه و اصحاب کبار ۔ ای عزیزان وفاپرور و اخلاص شعار
هیچ دانید که ما راه نوردان دکن ۔ هیچ دانید که ما تازه غریبان دیار
تا چه جوییم و چه خواهیم و چه در سر داریم ۔ چه کسانیم و رسیدیم درین جا بچه کار

طے نمودیم چرا این سفر دور و دراز | در نوشتیم چرا این همه دشت و کہسار

گرچه این ناحیه بس دلکش و خرم جائیست | گرچه دل مے برد از دیده وران این گلزار

هر طرف مے نگری لاله بود یا ریحان | هر کجا مے گذری سبزه بود یا اشجار

لیک این جمله ز ما دل نتواند بردن | نفرے هیچیم باین جلوه گریها زنهار

این همه سیر و تماشا نه بآن مے ارزد | که باو دل بتوان بست و توان گشت نثار

از تماشائے گل و لاله چه بندیم طرف | ما که هستیم بصد رنج و گره سینه فگار

پے توان برد که ما را سر و سودائی هست | اگر از ناصیه حال بجویند آثار

می نه بینید که سر سید ما آنکه به فضل | رهبر قافله ماست به هر راه گذار

چیست آخر که باین پیری و این ضعف بدن | از علیگڑه به دکن آید و جوید تیمار

تا چه خواهد که بدریوزه گری خاسته است | تا چه دارد که ازین ننگ ندارد انکار

تا چه حال ست که آتش ز نفس مے بارد | تا چه حال ست که خون میچکدش از گفتار

این همه غلغله آخر نه بود بے چیزے | این همه ولوله بے صرفه نباشد زنهار

حضرت حالی و شمس العلما اینگر | وان دگر دیده ورانی که بوندش انصار

تا چه پیش آمده کین ناموران را بجهان | در بدر گشتن و دریوزه گری گشت شعار

شرح این قصه جان سوز نه گفتن تا کے
سوختم سوختم این سوز نهفتن تا کے

هان و هان گوش بدارید که می گوییم باز | داستانیکه غم افزا بود و زهره گداز

فرصتی بیش نرفته است که با شوکت و جاه … ما در این ملک ببودیم بهر پایه فراز

تیغ اگر بود و گر نامه و قرطاس و قلم … همه را بود بهم از نسبت ما زیب و طراز

ناگهان شعبدهٔ تازه برانگیخت سپهر … تا گهان نقش دگر زد فلک شعبده باز

بازی چرخ بدست دگری داد عنان … رفت یکباره ز ما خرمی نعمت و ناز

این قدر بود که در حلقهٔ طاعت کیشان … پایهٔ ما ز حریفان دگر بود فراز

ما ازان جمله باین مرتبه راضی بودیم … کز پس پرده فلک بازی نو کرد آغاز

رسم و آئین حکومت روش تازه گرفت … بزم تعلیم بآئین دگر یافت طراز

به علومی که جدید اند سر و کار افتاد … درس پارینه بتقویم کهن گشت انباز

جا بجا مدرسه ها طرح نهادند کز و … هیئت و فلسفهٔ تازه به برگست و بساز

دفتر دانش ما جمله بتاراج برفت … گشت کوتاه بیک باره سخنهای دراز

بزم برهم شد و سر بر نگرفتیم ز خواب … جلوه ها پیش و در دیده نکردیم فراز

ما همان مست بخواب اندر و یاران دگر … در ره منزل مقصود دوان در تک و تاز

تا بجائیکه بهر پایه و هر فن ما را … خواری افزود و حریفان دگر را اعزاز

نتوانیم که این قصهٔ غم شرح دهیم … شب بود کوته و افسانه دراز است و دراز

مهر لب گشت همانا نزبانم گفتن
که توان گفتن و هرگز نتوانم گفتن

روزگاری همه بودند بدان خواب و خمار … ناگهان رحمت حق پرده فگند از رخسار

مردی از غیب عیان گشت و بیاران پدید
می ندانم که بیک بارچه افسون بدمید
غلغلی خاست ز هر ناحیه و برزن و کوی
منکران نیز بافسانه اش از جا رفتند
الغرض انجمنی داد زیاران ترتیب
فکر کردند و براسباب مرض پی بردند
کین مرض را بجهان هست اگر درمانی
حالیا چاره جز این نیست که بنیاد نهند
پس بدریوزه بهر کوچه و بازار شدند
رشتهٔ سعی و طلب گرچه بسی گشت دراز
لاجرم رو به شهنشاه دکن آوردند
داور دادگر خسرو اقلیم دکن
بره و رسم شهان چاره نوازی فرمود
آستین کرم افشاند و تو گوئی بمثل
مبلغی خاص عطا کرد و بفرمان بنوشت

دم گرمیکه ز یخ نیز برون داد شرار
می ندانم که چه اعجاز نمود از گفتار
شوری افتاد بهر کشور و اقلیم و دیار
بسکه هنگام سخن سحر همی برد بکار
تا کند خسته دلان را بنوازش تیمار
زان سپس چارهٔ آن درد نمودند اظهار
غیر تعلیم نبوده است و نباشد زنهار
بیت علمی که کسان را بود از جهل حصار
تا مگر کاسهٔ شان پر شود از زر عیار
لیک افسوس که آماده نشد چارهٔ کار
وان همه خستگی خویش نمودند اظهار
میر محبوب علیخان که بود عرش وقار
شاه را چاره نوازی بود آئین و شعار
ابر نیسان بزمین دُر و گهر کرد نثار
که بهر ماه رسانند زما این مقدار

باری از فیض شه آن مدرسه برپا گردید
آنچه ما می طلبیدیم مهیا گردید

دولت از پردهٔ تقدیر چو شد چهره کشاے
هست آن مدرسه امروز بصد فر و بهاے

طالبان هنر از هر جهت و ناحیتے
جمع گشتند و گرفتند درش را ماواے

تا یکی حسرت غرناطه و بغداد خوری
قدمے رنجه کن و در حرم مدرسه آے

طالبانش همه سرمانده معنی گشتند
دامن تربیتش هست مگر ظل هماے

گرچه امروز بدین آب و طراز ست ولی
نه توان گشت از اندیشهٔ او بی پرواے

آن بناها نه رسیده است به اتمام و هنوز
خود ز سر رشتهٔ تعلیم نداریم غناے

لاجرم چارهٔ این کار بجستیم از عقل
از ره چاره گری شد پد دکن راهنماے

پس بفرمودهٔ دانش ز علیگڈه آخر
کاروان شد سوے اقلیم دکن راهگراے

به نیایش به در دولت سلطان رفتیم
هم به فرمان ادب پشت نمودیم دوتاے

از پس گرنش و تسلیم به آداب و نیاز
غرض مطلب بنمودیم و ستادیم بپاے

شاه از لطف اشارت به نشستن فرمود
امر چون فوق ادب بود نشستیم به جاے

پس ازان معتمد شاه عماد الدوله
که دبیریست هنرپرور و معنی پیراے

به ادب آمد و توقیع همایون برخواند
ما همه گوش بر آوازش و او نکته سراے

شه بدستور گران مایه فرستاد پیام
کاینک آن مبلغ پیشینه دو چندان فرماے

بسکه زین مژدهٔ جان بخش بخود بالیدیم
غنچه سان در بر ما تنگ همی گشت قباے

چون بما بیش ز اندازهٔ خواهش بخشید
بیش ز اندازه خواهش دهدش اجر خداے

شاه تنها نه کرم کرد و نوازش فرمود
که شدیم از همه اعیان دکن بهره رباے

آسمان جاه فلک پایہ بشیر الدولہ
وان وقار الامر از بدۂ اعیان دکن

بازوی دولت و دستور شہ و ملک آرائے
آن مہر پرور و دانا دل و فرخندہ لقائے

پایۂ ما بفزودند و کرم فرمودند
شاگرگان گشت قوافی و ازین چارہ نبود

شکر این منت و احسان چہ توان کرد ادائے
خوشتر آنست کہ اکنون کنم آہنگ دعائے

یارب آن باد کہ شہ باہمہ اعیان و وزیر
بعد ازین جملہ دعا ہا کہ پذیراد خدا

تا ابد باشد و گردون بدرش ناصیہ سائے
خویش را گر بدعا یاد کنم ہست بجائے

یعنی از نسبت آن شاہ گرامی باشم
شہ نظام ست و بزیبد کہ نظامی باشم

قصیدہ

سنہ ۱۸۹۰ء

دل پر حوصلہ آخر چو ز دعوی ماند
تا کہ آرد کہ بدر رو تو شکیبا ماندلو

راضیم از نگہ شوق کہ گوید ہمہ باز
از زبان ہر چہ دم عرض تمنا ماند

مگر از زاہد افسردہ ۔ دلی وام کنم
کہ رخ ہیچ مہش بیند و برجا ماند

خلش آبلہ و خار تماشائے خوشیست
بگذارید کہ این عربدہ ۔ برپا ماند

راست ما نا غلطی ہست کہ آوازہ شدہ است
مہر ۔ گویند بآن عارض زیبا ماند

بر سراپای جمالِ تو نگاهم گوئی — رهروی هست که از ضعف بهرجا ماند

آه ازان رنگِ ندامت که پس از کشتن غیر — یک دو دم بر رخِ زیبای تو پیدا ماند

ناتوان جان حزینم ره لب پیش گرفت — آه ازان غصه که بیچاره - بره وا ماند

ارمغانی نبود در خور خاکِ در او — مگر آن سجده که آماده به سیما ماند

مست و بی عربده - آنمایه مکیدن خواهم — که لبِ لعلِ تو از بوسه معرّا ماند

نوبهاران همه نرگس بدماند که چمن — بر جمالت همه تن محو تماشا ماند

می بیاشام و لب لعل می آلود - ببوس — کین گنه در روش عشق به تقوی ماند

یک جهان شیفتهٔ طرز دل آرای اوست — روضهٔ خلد بکوی تو همانا ماند.

او بغارتگریم آید و من آن خواهم — که ارمغانی دهمش آنچه ز یغما ماند

خضر - در وادیِ غم تازه براه افتادست — مگذارید که غربت زده - تنها ماند

بگذر از خلد که در کیش توکّل نبود — هر که امروز - در اندیشهٔ فردا ماند

صدره افتاد که مجنون غلطش کرد بدشت — کلبهٔ ام بسکه بزیبائی صحرا ماند

پند می دادیم و نام تو بُردی ناصح — تا بدین بدرقه آن زهر گوارا ماند

جادهٔ پیشروان رفتم و دانم که خرد — اندرین شیوه - نه با من بمدارا ماند

ننگ همت بود آری - که زبان تازه کنی — هم ازان جرعهٔ باقی که به مینا ماند

نیست جز دونی فطرت که ببازار کمال — چشم دوزی بمتاعی که ز یغما ماند

صرفه نبود که همان بر روش پیشروان — خامه - در راه سخن بادیه پیما ماند

داستان چند توان کرد ز محمود و ایاز
گر نسیم از شکن زلف گشاید گرهی
اشک خود بر شمرد انچه ز باران آید
سفله را بستائی و بگوئی که بجاه
هرزه چند بهم بافی و سنجی که بهر
گرچه بر هیچی این شعبده پی برد ظهیر
لیک با این همه از گرمی هنگامهٔ آز
پستی طالع ازین بیش چه باشد که کسی
شیوهٔ مدح و غزل گرچه دل آرا روشیست
شعر اگر دامن دل می نکشد بانگ خر است
من و یزدان که اگر پایهٔ فن بر نکشند
هان و هان چند توان بود به تقلید اسیر
پای ازین دائرهٔ تنگ برون نه که سخن
جادهٔ مغز بیان گیر که این طرز نوی
راستی ورز و چنان پیکر گفتار آرای
همه به هنجار نوی تازه نوای بکشم
همتل گر سخن از صبح برانم گویم

تا یکی خود سخن از وامق و عذرا ماند
تکرار با تو صد آویزش بیجا ماند
خون دل نام کنی هرچه به مینا ماند
کمترین بندهٔ او با جم و دارا ماند
سخت خاتمهٔ دفتر انشا ماند
کین شد رازیست که مستور ز دانا ماند
نتوانست کزین هرزه روی وا ماند
پای در بند خطا ماند و عمدا ماند
مبتذل گشت نه چندان که گوارا ماند
نغمه گر نیست دل آشوب بغوغا ماند
حیف باشد که سخن را بجهان جا ماند
وای آن کس که بره سلسله بر پا ماند
خود محیطیست که هر قطره بدریا ماند
دلپذیر است و دل آویز و دل آرا ماند
که فروغ اثر از ناصیه پیدا ماند
باو اینکه در آغوش ولش جا ماند
سحر آمد که جهان گرم تماشا ماند

مشک شب جمله بتاراج رود و زدم مهر — شوشهٔ سیم پراگنده بهر جا ماند

سحر از جیب افق سر بزند خندلخند — شب بخود پیچد و از غصه لبش وا ماند

آید از صحن حرم بانگ موذن در گوش — دیر از نالهٔ ناقوس پر آوا ماند

رند با شیشه و می راه چمن گیرد و شیخ — در غم سبحه و مسواک و مصلا ماند

چمن از غلغلهٔ مرغ بجنبش افتد — کوه از قهقههٔ کبک پر آوا ماند

پاسبانان ز سر کوچه و در بر خیزند — در میخانه بروی همه کس وا ماند

کاروانها بره افتند و جرس ناله کشند — دشت و صحرا پر از آوازه و غوغا ماند

رهرو خسته که از زحمت دوشش است بتاب — دو سه گامی رود و باز بره وا ماند

رند میخواره که از بادهٔ دوشین سرمست — همچنان فارغ از اندیشهٔ فردا ماند

گاه سر بر زند از خواب و رود باز بخواب — گاه مخمور ز جا خیزد و از پا ماند

دست در گردن معشوق چو خیزد عاشق — هم بپستی دگرش گردن مینا ماند

در چنین وقت به نعمانی آشفته گذر — که قلم در کف و آمادهٔ انشا ماند

الحق ار شبلی آزاده بدادش نرسد
زود بینی که اساس سخن از پا ماند

قصیده

متضمن حالات سفر روم (مئی سنه ۱۸۹۲ع)

بهر تکمیل فن و هم پی تحصیل عبر — روزگاریست که میداشتم آهنگ سفر

فارغ از حج و زیارت چو مرا کرد خدای — خواستم تا بسوی روم شوم راه سپر

گرچه من گرم طلب بودم و بس مستعجل — لیک تاخیر همی رفت بفرمان قدر

دیر آن مایه شد آخر که حسودان گفتند — که فلان جز هوس خام ندارد در سر

روم گویی دو سه گام است کزین خام طمع — بی تکلف بسفر چیست ببستست کمر

ره چنین دور و دراز و سفر این مایه خطیر — چون میسر شود آنرا که نه زورست و نه زر

من درین غصه و غم خون جگر می خوردم — ناگهان شاهد مقصود در آمد از در

اتفاقی عجبی گشت مرا عقده کشا — که از و وهم و گمان نیز نمیداشت خبر

یکدو مه پیشترک زانکه زنم کوس رحیل — بودم از زحمت تپ خسته دل و تفته جگر

چون ستوه آمدم از تپ بدل آمد که مرا — چاره جز نقل مکان هیچ نباشد ایدر

عزم دیرینه بیاد آمد و گفتم چه خوشست — که بیک حیله دو تا کار برارد داور

آرنلڈ آنکه رفیق ست و هم استاد مرا — هم درین عرصه بانگلند همیخواست سفر

گفتم این صحبت و این واقعه نادر افتد — پس بعزم سفر از جای بجستم مضطر

چون ازین داعیه مردم همه آگه گشتند — هم بیاران و عزیزان وطن رفت خبر

همه را مهر بجنبید و بدرد آمد دل — جمله گفتند که این زحمت بیهوده مبر

دل بهجران منه و رسم وفا را مگذار — ور نخواهی که کشی پای ازین راهگذر

روزکی چند بیاسای و سپس ساز بنه — ساز و برگ سفر آن گونه که باشد در خور

با خود از نقد و هم از امتعه آن مایه بگیر — که اگر دیر بمانی نبود هیچ خطر

مصلحت نیست که این مرحله تنها سپری / لاجرم خادمکی نیز بهمراه ببر

گفتم این جمله که گفتید بود عین صلاح / لیک طالب نبود در گرو نفع و ضرر

مرد این مرحله گامی که فرا پیش نهاد / باز پس می نه کشد گرچه همه مرگ آرد بر

الغرض از رمضان بست و ششم بود که من / گرم برخاستم از جای و شدم راه سپر

اوفتادم بره کوه و بیابان یکچند / پس بکشتی بنشستم من و یاران دگر

زحمتی صعب کشیدیم بکشتی دو سه روز / لیکه از موج بهر لحظه شدی زیر و زبر

کس نیارست سرش باز گرفت از بالین / کس نیارست جدا کردنش از بستر

نبود مایهٔ آزار - بکشتی - چیزی / غیر ازین محنت سه روزه که در نیست سفر

نان خورش بود زهرگونه مهیا مارا / از کباب بره و مرغ و می و نقل و شکر

گرچه من زان همی پالوده نیالودم لب / دیگران لیک علی الرغم زدندی ساغر

هفتم ماه مئی چون برسیدیم بعدن / کشتی آسود و بینداخت زمانی لنگر

من فرود آمدم و روی بشهر آوردم / تا خبر جویم ازین مملکت از بدو و حضر

کوهساریست که هرچند بلندست و فراخ / لیک از سبزه و گل نیست درو هیچ اثر

هر کجا میگذری ریگ روانست و خزف / هر طرف می نگری خاک سیاهست و حجر

گبر و ترسا که نزیل اندرین بقعه همه / بزبان عربی حرف زدندی یکسر

مردمش تیره که خود را به سمالی نامند / حیوان اند نه بل از حیوان هم بتر

خوار و بدبخت و تبه کار و سیه چرده و زشت / سفله و پرفتن و کج روش و بدگوهر

خویشتن را به عرب بسته و حاشا که عرب
چون زبان همه تازی بود و هم چو عرب
عامیان در غلط افتند و گمان باز برند
تخم و هم ریشهٔ این نخل ز خاک حلبش ست
شامگه کشتی ما باز برفتار آمد
به سویز آمد و استاد و چنان زود گذشت
این همان نهر عجیبیست که ز نیسان کاری
بست فرسنگ دراز ست و به پهنا چندان
مردی از اهل فرنسا که لسپس نام است
آن خرد ور چو در آغاز بدعوی برخاست
مردمان سخره گرفتندش و گفتند که این
از مُنی چاره هم بود که در پورت سعید
درمیان من و ارنلڈ بیفتاد فراق
پورٹ جائیست که تا چشم نگه کار کند
صد به بینی که برافراشته ایجاد ایست
شامگه کشتی ما باز روان گشت و گذشت
من بساحل شدم و مردی از ابنای حلب

این چنین خوار و زبون شان بپسندد داور
نام شان بسته بود با لقب جد و پدر
که مگر در نسب و نسل ز معد اند و مضر
که درین جای ببار آمد و افشاند ثمر
تا بیک هفته گذر کرد ز بحر الاحمر
که ز کیفیت و حالش نشدم هیچ خبر
جز در افسانهٔ پارین نه شنیدیم دگر
که دو وابور تواند از و کرد گذر
زده این نقش و در اقصای جهان گشت سمر
که توان آمدن از عهدهٔ این کار بدر
هرزه هست که فرزانه ندارد باور
برسیدیم و نشستیم بوابور دگر
زانکه راهِ من و او گشت جدا زین معبر
زورق و کشتی و وابور بود سرتاسر
صد بیبینی که در اندا خته آنجا لنگر
از ره یافه و پس کرده به بیروت سفر
همرهم گشت و بهر ناحیه ام شد رهبر

خوب جاییست که ناخواسته رباید دل
موضعی خرم و سیری خوش و جای دلکش
گبر و مسلم همه خوش جامه و موزون اندام
جامهاشان بعرب ماند و در زی و لباس
چون برون رفتم ازین جای و ازان جاره بود
از میلی شانزده هم بود که گشتیم روان
این همان جای قدیمیست که در عهد امیر
یعنی امیر بخارا
حالیا دولت انگلند گرفتش از ترک
مسجد جامع و ایوانکه قبرس دیدم
رودس و سکز بره آمد و زان پس از هم
من سوی شهر روان گشتم و یک یک دیدم
فرض آدینه ادا کردم و از بعد نماز
مجلسی از فقها بود دران جا و بهم
زان یکی روی بمن آورد که چونی چه کسی
گفتمش از هندم و از خوان ادب زله ربای
گفت حالا سخن از متعه همی رفت تو هم
من بپاسخ در معنی زدم و مستمعان

هر که سوزی بدلش دارد و دردی بجگر
راه هموار و زمین پاک و مکان خوش منظر
خاص و عامی همه گلگون تن و زیبا پیکر
هیچ فرقی ز مسلمان نبود تا کافر
پیش میرفتم و بازم بقفا بود نظر
پس به قبرس برسیدیم بهنگام سحر
سپهی رفت بتسخیرش و زد فال ظفر
لیک با صلح نه از یاوری تیغ و تبر
سیر این بقعه مرا بس عجب افزود عبیر
کشتی استاد به ازمیر و شبی برد بسر
مسجد و مکتب و بازار و ره و کوچه و در
در کتب خانهٔ سلطانیم افتاد گذر
بحث از متعه همی رفت و هم از قول عمر
تا چرا برزده دامن محنت بکمر
طرفی میبردم از هر جهت و هر کشور
گر توانی - سخنی گوی و مثالی آور
لب بتحسین بگشادند پس از بحث و نظر

پس ترا ز میر دان گشتم و در عرض دو روز	طی شد این راه و بپایان رسید این دفتر
مختصر گفته ام این حرف تو هم میدانی	که درین بادیه بس تنگ بود راهگذر

هر که جویا بود از حال من و رحلهٔ من
بایدش گفت که این قطعه بخواند یکسر

قصیدهٔ بهاریه - ناتمام

سنه ۱۸۸۸ء

دوش این مژده بگوش گل و ریحان آمد	که بهار آمد و بسیار بسامان آمد
ابر گوهر همه افشاند چو گریان بگذشت	گل همه زر به بر افکند چو خندان آمد
آب را سلسله بر پای به بستند ز موج	بسکه دیوانه وشش از طرف بیابان آمد
لاله چون مغبچگان چهره برافروخت بباغ	سنبل آشفته تر از طرهٔ خوبان آمد
سبزه سر بر زده از خواب - دگر رفت بخواب	بسکه باد سحرش مروحه جنبان آمد
هر حبابی که سر از آب برآرد - گوید	باید از سر بتماشای گلستان آمد
عید نوروز بهارست که در خدمت گل	سرو و عرعر بمیان برزده دامان آمد
می چمد که بچمن - گاه خرامد لب جوی	باد صبح آمد و در شیوهٔ مستان آمد
بوی گل هست که بر دوش صبا تکیه زده ست	من غلط کردم و گفتم که سلیمان آمد

آتش افروخت گل و مرغ چمن گشت خلیل ‌‌ — ‌‌ که بر او آتش سوزنده گلستان آمد

زین دو سه حرف فزون نیست مغان را سخنی ‌‌ — ‌‌ که بهار آمد - و ابر آمد - و باران آمد

دور دور گل و مل هست که در جوش طرب ‌‌ — ‌‌ زاهد از صومعه در میکده مهمان آمد

بزم آرای و گل افشان و قدح گیر که باز ‌‌ — ‌‌ آمد آن شوخ و چه گویم که چه سامان آمد

رخ برافروخته و طره فروهشته بدوش ‌‌ — ‌‌ جام در دست و گل و لاله بدامان آمد

طرهٔ پرشکنش بسکه بپیچید بپای ‌‌ — ‌‌ هم بهر گام چو مست افتان خیزان آمد

چون بیکباره نقاب از رخ زیبا برداشت ‌‌ — ‌‌ تا چگویم که چها بر سر ایمان آمد

او همان یک نگه ناز زیان کرد مرا ‌‌ — ‌‌ روزگار خرد و هوش بپایان آمد

جام می داد بدست من و آنگه لب رود
غزلی تازه که آرایش دیوان آمد

مطلع ثانی

بر من این مایه بلا از لب جانان آمد ‌‌ — ‌‌ چکنم آه بدردی که ز درمان آمد

مراثی

مرثیہ

نواب ضیاء الدین خان مرحوم دہلوی متخلص بہ نیر

۳ - اکتوبر سنہ ۱۸۸۵ء

گرم ہنگامہ شو ای نالۂ دل ہان برخیز
توہم ای آہ جہان سوز بسامان برخیز

از پی برہمی عالم امکان برخیز
ای جنون باز بتاراج گریبان برخیز

چشم خون نابہ فشان خواست چو طوفان کردن
خون شو ای دل - کہ توانم سر و سامان کردن

دو جہان اینہمہ درہم شدہ چون ست و چہ ہست؟
مہر - داغ دل عالم شدہ چون است و چہ ہست؟

آسمان حلقۂ ماتم شدہ چون است و چہ ہست؟
اختران - دیدۂ پرنم شدہ چون است و چہ ہست؟

شاہد روز بمرگ کہ؟ بماتم بنشست
از چہ؟ لیلای شب آشفتہ و درہم بنشست

تا چہ ہست این کہ دل از نالہ نیاسود ہنوز
اشک از دیدہ بر آید جگر آلود ہنوز

ہمچنان زخم جگر ہست نکسود ہنوز
آتشی ہست ہمانا کہ رود دود ہنوز

فاش گویم کہ سخنگوی زمان روی نہفت

تیره شد دهر که شمس ز جهان رو بنهفت

آن طراز سخن آن یوسف کنعان سخن | آنکه آراست ز نو زلف پریشان سخن
آنکه صد پایه فزود از سخنش شان سخن | آنکه لعل و گهر افشاند بدامان سخن

دو سه روز است که از جام اجل مدهوش است
عالمی ز و بسخن مانده و او خاموش است

آن گران پایه که دون مرتبهٔ اوست سخن | شاعری کز دم کلکش همه جادوست سخن
فیض او بین که باین رنگ باین بوست سخن | خواجه او بود و ازان گفت که هندوست سخن

اینک از دست اجل جیب وجودش چاک است
پایهٔ فن بفلک برده و خود در خاک است

علم و فن را بجهان دادگری بود ـ نماند | نکته سنج سخن و دیده وری بود ـ نماند
در جهان نخل هنر را ثمری بود ـ نماند | نظم را خامهٔ او بال و پری بود ـ نماند

ای سخن گریه بروزست باید کرد
ای هنر رحم بحال تهیت باید کرد

شبلیا دست نه در دامن ادراک بزن | شیشهٔ صبر درین حادثه بر خاک بزن
ای جنون جیب و گریبان خرد چاک بزن | تو هم ای ناله سراپرده بر افلاک بزن

گر نه خون گشته بمژگان ترم می آید
آخر این دل بچه کار دگرم می آید

مرثیه

مولانا فیض الحسن مرحوم سہارنپوری استاد مصنف

سنه ۱۸۸۷ء

درین آشوب غم عذرم بنه گر ناله زن گریم — جهانی را جگر خون شد همین تنها نه من گریم

به تحسین صبوری چند بفریبی مرا ناصح — دمی بگذار تا در ماتم فیض الحسن گریم

به مرگش - علم و فن در ناله با من هم نوا باشد — هنر بر خویشتن گرید چو من بی خویشتن گریم

دو تا غم دارم و هر یک ز دیگر حسرت افزا تر — به مرگش گریم و آنگاه بر مرگ سخن گریم

خود این آشوب و این هنگامه از یادم نخواهد شد — همان نو باشد این غم تا درین دیر کهن گریم

گهی بیخود به برهم گشتن کار هنر نالم — گهی بیخویش بر روز سیاه علم و فن گریم

به یکبار انجمن برهم زدی تا از میان رفتی — سزد من گر درین ماتم چو شمع انجمن گریم

چه در دل داشتی تا از که رنجیدی چرا رفتی

ز ما بگسسته ای مولای ما آخر کجا رفتی

چو در دل داشتی آخر ز یاران بر کران بودن — دو سه روزی دگر بایستی آخر میهمان بودن

خود این را سهل می گیریم کز ما دامن افشاندی — بحال فن همی بایست آخر مهربان بودن

نگویم من تو خود انصاف ده تا از که می آید — عرب را زنده کردن وانگه از هندوستان بودن

نو آیین نکته‌ها و ایزدی فرمان نشان دادن — بکشف راز دین روح القدس را ترجمان بودن

بهنجاروری بر جادهٔ پیشینیان رفتن — باهنگ حجازی یادگار باستان بودن

نگیرم این از کجا سنجد لطافت طبع رنگینت — بنافهمان ندانم چون پسندی همزبان بودن

که یارت بود آنجا؟ باکدامی همنشین خفتی
هنر را پایه بالا بردی و خود در زمین خفتی

زبس در کار غم دل بوده است و دیده تر هم — بخاک تربت او لعل افشانیم و گوهر هم

سخن را این چنین شیرازه بستن تا که بتواند — پس از وی دفتر معنی پریشان گشت و ابتر هم

باوج پایه‌اش من خود ندیدم در جهان کس را — وزین پس مثل او هرگز نه بیند چشم اختر هم

بود شور غریب اما باین هنگامه کی ماند — غم مرگش روان فرساست از آشوب محشر هم

صبا گر بگذری بر تربت پاکش بگو از من — گرامی در شیوهٔ دانش هم استاد و رهبر هم

درودی پیشکش آورده‌ام باشد که بپذیری — که شبلی خاک بوس درگهت بود و چاکر هم

ازین خواب گران آخر چو روز حشر برخیزی
چه صور حشر من در ناله‌ام - وقت است اگر خیزی

مرثیه

جنرل عظیم الدین خان مرحوم

۱۸۹۱ء

تا کی ز غمش نهان نگوییم — گویند نگو - چسان نگوییم

دارم جگرے و سے توانم — کافسانهٔ پاستان نگویم

از عربدهٔ فلک ننالم — از نیک و بد جهان نگویم

از نالهٔ دل اثر نخواهم — از داغ جگر نشان نگویم

رفت آنچه ز دور چرخ بر من — یک حرف ازان بیان نگویم

این جمله همے توانم اما — نتوان کین داستان نگویم

در ماتم خان اعظم الدین — جز قصهٔ خون چکان نگویم

آه از غم این چنین امیرے
شیر افگن و شیر گیرے

آه آن بر و دوش و برز و بالاے — آن پیکر و روے و قد زیباے

آن زور سپهبدی ببازوے — آن فرّهٔ خسروی به سیماے

آن دانش و عقل و هوش و فرهنگ — آن حوصله و درایت و راے

آن کو به شرف نداشت مانند — آن کو به هنر نداشت همتاے

آوخ که چنین بلند جاهے — یکبار چنان بیفتد از پاے

آه این چه جفاست کان بر و دوش — آلودهٔ خاک و خون شود هاے

آن بازو تیغ باز - افسوس — آن پنجهٔ شیر گیر - اے واے

آه این چه مصیبتے ست جانکاه — آه این چه غمی است صبر فرساے

چون زین غم جانگداز گریم

گریم صد بار و باز گریم

در خاک شد آن امیر ذیجاه	یا تهمتن اوفتاد در چاه
مهمان یکی به شب شد و خاست	تا باز رود بسوی بنگاه
کم حوصلگان سفلهٔ چند	بودند نشسته در کمینگاه
کالسکه چو در مقابل آمد	آن کیفر و شان دون بناگاه
یکبار بر و گشاده دادند	شش تیر و یکی خطا نشد آه
بر چهرهٔ صبح چین فگندند	با آن همه زخمهای جانکاه
بر خاک فتاد و باز بر خاست	پس طی بنمود پارهٔ راه
آسود دمی براه وزان پس	افسانهٔ عمر گشت کوتاه

با صد سختی بماند خاموش
آن جسم بیار مید از جوش

ای کشتهٔ ظلم هان خبر گیر	وین نالهٔ ما بگوش در گیر
این مه بخسوف می نیرزد	از چهره نقاب خاک بر گیر
بر خیز و همان برسم پیشین	هم تیغ بدست و هم سپر گیر
ترکانه کلاه فرق بشکن	چار آئینه و زره ببر گیر
مردانه خرام و همرهی را	اقبال و سعادت و ظفر گیر
کیفر بستان و دشمنان را	آتش شو و در نهاد در گیر

آنگاه بکار ملک پرداز
برہم شدہ کارہا ز سر گیر
آن رونق رام پور باز آر
آن آئینہ را دگر بزر گیر

این جملہ بکام دوستان کن
زین بعد ہر آنچہ خواہی آن کن

مثنوی ناتمام

سنه ۱۸۸۵ع

فرحت آن برگزیدهٔ احباب — گفت روزی بمن ز روی عتاب

کای به بیجا صلے بسر برده — هرزه خون دل و جگر خورده

تا چه خواهی ز شاعری یعنی — چند ازین ترهات بیمعنی

داستانهای باستان تا چند — شکوهٔ جور آسمان تا چند

تا چه سودست دهر زبان گفتن — مژه را ابر خون فشان گفتن

دیده را معدن گهر خواندن — داغ را هدیهٔ جگر خواندن

دل بفکر محال خون کردن — وحشت آموختن جنون کردن

دیر را روکش حرم گفتن — سفله را حریف جم گفتن

سحر و اعجاز را قرین خواندن — وهم را برتر از یقین خواندن

سخن عشق هرزهٔ چند است — چاک را با جگر چه پیوند است

اینچه! اخوالیست - عشق ورزیدن — سادهٔ را بجان پرستیدن

خود به بین! ارزشِ بتان چه بود — پیکری ساده - جان جان چه بود

آن بهار طرب زمانے چند — راند زین گونه داستانی چند

در سخن مهر و کین همی آمیخت — زهر با انگبین همی آمیخت

لطف را با عتاب می آلود — زهر با قند ناب می آلود

گرچه منعم ز ساحری میکرد — خویشتن خود فسونگری میکرد

سخن او که متصل میرفت — از ره گوش سوی دل میرفت

گفته اش را بجان پسندیدم — او گهر می فشاند و می چیدم

خواهم اکنون عنان بگردانم — رسم پیشینیان بگردانم

زین بساط کهن چو برخیزم — پیکری تازه برانگیزم

رسم دیرینه را براندازم — در سخن طرح دیگر اندازم

بدهم خلق را فسون دگر — کرده ام ساز ارغنون دگر

تا بسنجی که با کمال سخن — تنگی نیست در مجال سخن

این روش گر قبول دوست نبود — می توان جادهٔ دگر پیمود

شاعری نه همین سخن سازیست — که درین پرده گونه گون بازیست

طرز اندیشه نو کنم اکنون
نشنیدی که الحدیث شجون

دیباچه
سیرة النعمان

حمد و ستایش که بعنوان خوشست — نعت همان گونه همانسان خوشست

شیفتگانیم و پیمبر پرست — سجده اگر نیست زمین بوس هست

تا بخودی پایه نگهدار باش — دم ز شریعت زن و هشیار باش

هرچه ز بیش است و زکم باز دان — سجدهٔ و تعظیم ز هم باز دان

در ره الفت که بود پیچ پیچ — پا چو نهی بر تو نگیریم هیچ

تمهید

من که درین دایره از دیر باز — پاے ز خلوت نه نهادم فراز

باز بر آنم که درین داورے — دل برم از خلق بافسونگرے

خواسته ام طرح دگر ریختن — شعبدهٔ تازه بر انگیختن

بزم دگر هست و تماشا دگر — باده دگر آرم و مینا دگر

زمزمهٔ تازه بساز افگنم — غلغله در حلقهٔ راز افگنم

باده فرستم بحریفان دگر — از می دوشین قدرے تند تر

زخمه که بر تار سخن میزنم — هان بنگر تا بچه فن میزنم

قاعدهٔ سحر طرازیست این — نیک نگه کن که چه بازیست این

پا چو درین معرکه افشرده ام — پایهٔ فن تا بکجا برده ام

ق

حسرت این کار نگهداشتن — نامه به لعل و گهر انباشتن

کار من است این حد هر خام نیست — این بود آن مے که بهر جام نیست

دست اگر سوے قدح برده ام — جاے عنب لخت دل افشرده ام

کان معانی همه کاویده ام — کین گهری چند فراچیده ام
غارت بتخانهٔ چین کرده ام — تا صنمی چند گزین کرده ام
خاک در میکده ها بیخته ام — کین می صافی بقدح ریخته ام
دایه اگر از دگران خواسته ام — چاره نه زو بود از آن خواسته ام
فن سیر گرچه بود دلپذیر — نیست درو خود ز روایت گزیر
گرچه متاع از دگر آورده ام — قطره ربودم گهر آورده ام

گرچه مرا شیوهٔ فن این نبود — حرف به اردو زدن آئین نبود
پیشتر ار گرم طلب بوده ام — بادیه پیمای عرب بوده ام
بزم چو آن فره و آن ساز داشت — ساغر من بادهٔ شیراز داشت
لیک چو آن مطرب و ساقی نماند — بوی از آن میکده باقی نماند
بزم بطرز دگر آراستم — خوشتر از آن نیز که میخواستم
گرچه سر و برگ سخن دیگر است — شمع همان است ولکن دیگر است

باد گوارا به عزیزان تمام
بادهٔ گلگون به سفالینه جام

مثنوی ناتمام

جون سنہ ۱۸۹۲ء

بمقام قسطنطنیہ

قاصد فرخندۂ من ہان تعال — متعک اللہ بحسن المآل
پیش رسید ست سفر ناگزیر — گرم زجا خیز و رہ ہند گیر
زود درو و فکر دو عالم بکن — ور نفسی راست کنی ہم بکن
دیدہ براہ اند عزیزان ہند — جملہ گرامی گہرکان ہند
چون تو دران بزم کشی زمزمہ — دایرہ گردند بگردت ہمہ
تا ز حدیث تو شوند بہرہ مند — ہر یکے از جاے جہد چون سپند
جملہ بدین حرف کہ اے نیکخوے — حرفے ازان یار سفر کردہ گوے
تا بچہ حالست و چسانست خود — رفت چہا بر سرش از نیک و بد
بر روش دیدہ وران میزید — یا کہ چو بہمان و فلان میزید
از پس این محنت و رنج شگرف — از سفر روم چہ بر داشت طرف
بزم خوشی بود تماشا چہ کرد — کار بسے بود از آنہا چہ کرد
در صف دانش طلبان چون نشست — زان چمن تازہ بدامن چہ بست

طی چو شود مرحلهٔ پرس و جوی — از من آواره بیاران بگوی

کای همه گنجینه کشایان فن — صدرنشینان سرخوان فن

از کرم داور بالا و پست — حال من آن گونه که بایست هست

هم بهمان طرز و روش میزیم — زنده ام و فارغ و خوش میزیم

گرچه خودم باسر و سامان نیم — نازکش حاجب و دربان نیم

نیست سر انجمن آرائی — این منم و گوشهٔ تنهائی

وینکه بپرسید که زان جلوه گاه — تا چه بود حاصل چشم و نگاه

هی چه توان گفت که ذوق سخن — هر نفسم می برد از خویشتن

گرچه بخواهم که نشینم خموش — فرصت آن کو که بیایم بهوش

گرچه بعرض سخن آماده ام — مست ز کیفیت این باده ام

بگذر ازین حرف و مکرر مپرس — خواب خوشی دیدم و دیگر مپرس

خوان سخن گر نه خود آراستم — عذر بنه محو تماشاستم

تند می بود خرامم هنوز — دیدهٔ من باز و بخوابم هنوز

با تو چگویم که چها دیده ام — شعبده ها پیش نظر چیده ام

بزم چو از جلوهٔ زیبا پر است
دامن چشم ز تماشا پر است

موکب همایون

یعنی

برآمدن امیر المومنین خلافت پناه فلک بارگاه بگذاردن نماز عید الضحیٰ

مهر چو از جیب افق سر کشید — خاست ز هر ناحیه گلبانگ عید

دیده پر از خواب چو برخاستند — پیر و جوان جمله تن آراستند

طفل که این شیوه نداند درست — مادرش از مهر تن و روی شست

شیوه و آیین طرب تازه گشت — کوچه و بازار پر آوازه گشت

مژده رسید این که شه چاره ساز — زود بر آید باداے نماز

تا برد از خوان کرم توشهٔ — خلق برون ریخت ز هر گوشهٔ

بسکه عنان طلب انگیختند — طفل و جوان بر سر هم ریختند

یک نظر راه تماشا نیافت — نقش قدم هم بزمین جا نیافت

جمله بصد شوق و بصد آرزوے — سوی بشکطاش نهادند روے

سرمهٔ خاک رهٔ شه خواستند   جا بگذرگاه سپه خواستند

از دو سوی راه بکسب شرف   خلق بآئین ادب بست صف

مهر چو در هر جهت افشاند نور   کوکبهٔ شاه عیان شد ز دور

گشت روان از پی هم خیل و فوج   موج تو گوئی که شکستی بموج

بود شعار همه از هم جدا   هر همه را رایت و پرچم جدا

پرتو آن اسلحهٔ تابناک   نور همی ریخت بدامان خاک

با همه تمکین چو گذشت این گروه   گشت بیکبار زمین پر شکوه

غلغله برخاست که بادا نوید   مهر جهانتاب خلافت دمید

داغ نه جبههٔ خورشید و ماه   حضرت خاقان خلافت پناه

قاعدهٔ دولت و دین را مدار   آئینهٔ رحمت پروردگار

پیکر لطف و کرم کبریای   سایهٔ یزدان شه کشورگشای

خسرو لشکرشکن و قلعه گیر   شاه فلک عتبه و گردون سریر

فاتحهٔ دولت و طغرای دین   زیب ده افسر و تاج و نگین

شاه فلک کوکبه عبد الحمید   ایّده الله بنصرٍ مزید

قرّهٔ شاهی ز جبین آشکار   حاشیه بوسان بیمین و یسار

مرکب شه پیش چو بگذاشت پای   خلق بیکبار درآمد ز جای

طلعت شه باز چو پرتو فگند   بانگ دعا گشت ز هر سو بلند

شور برآمد که بود تا جهان — باد بکام تو زمین و زمان

چرخ بدان مایه که گردنده است — زنده بمان کز تو جهان زنده است

زیب و طراز همه عالم توئی — سایهٔ یزدان بجهان هم توئی

جمله بدانند که در غرب و شرق — هست ترا تاج خلافت بفرق

آن توئی امروز که در روزگار — هست برو دولت و دین را قرار

تازگی بدر و حنین از تو هست — زیب و طراز حرمین از تو هست

جز تو که هست ای شه انجم سپاه — آنکه بود شرع نبی را پناه

فرهٔ دین نبوی از تو هست — بازوی اسلام قوی از تو هست

شرع بجاه تو چو شد ارجمند — باد بفرمان تو چرخ بلند

سکهٔ اقبال بنام تو باد
هرچه بگیتی است بکام تو باد

ترکیب بند

که

در بزم دعوت منعقده (۶) دسمبر سنه ۱۸۹۲ع که از طرف دانش آموزان کالج - بتقریب مبارکباد واپسی مصنف از سفر روم و شام ترتیب یافت خوانده شد

قاصد خوش خبر امروز نواساز آمد — کز سفر یار سفر کردهٔ ما باز آمد

از سفر شبلی آزاده به کالج برسید
یا مگر بلبل شیراز به شیراز آمد

دوستان مژده که آن بلبل خوش لهجه دگر
اندرین تازه چمن زمزمه پرداز آمد

رفت هر چند بسی بی سر و سامان اما
شکر ایزد که باین برگ و باین ساز آمد

نقد به کار آگهی و تجربت آورد بکف
رفت بی مایه و گنجینهٔ صد راز آمد

هر کجا بود ز هر گوشه تمتع برداشت
هر کجا رفت بهر طایفه دمساز آمد

گاه با صدر نشینان ادب گشت قرین
گاه با حاشیه پوسان شه انباز آمد

گاه در بزم فقیهان گران مایه رسید
گاه در حلقهٔ رندان نظرباز آمد

گاه با ساده دلان شیوهٔ تقلید گرفت
گاه با دیده وران پردهٔ در راز آمد

گاه در بیت مقدس به بر مفتی شهر
از رخ شاهد فن پرده بر انداز آمد

گاه در قاهره پنهان به تقاضای هوس
به تهیه طرف شد و در جلوه گه ناز آمد

دلش از ذوق سفر گرچه نیاسوده ولی
یاد یاران وطن حوصله پرداز آمد

جذبهٔ شوق و می رخصت آرام نداد
لاجرم روی وطن کرد و عنان تاز آمد

روز پیش گفت که امشب بندیمان شماست
وین شرف مایهٔ صد نازش و اعزاز آمد

بزم کاین جلوه و این فرّ و آئین دارد
شکر ایزد که همان رونق پیشین دارد

کالج امروز بآن فرّ و شان ست که بود
بزم را گرمی هنگامه همان ست که بود

همچنان تشنه لبان از خم او سیراب اند
جوی این فیض بدانگونه روان ست که بود

همچنان این چمن تازه علی الرّغم عدو — ایمن از غارت ایام خزان ست که بود

مابجا بیم و حسودان تنک حوصله را — هم چنان دیدهٔ حسرت نگران ست که بود

بسکه آوازه اش اطراف جهان را بگرفت — هم چنان بر درش انبوه جهان ست که بود

آستانش که بود مجمع ارباب کمال — هم چنان قبلهٔ دانش طلبان ست که بود

کار تعلیم بآن نظم و طراز ست که داشت — پایهٔ فن بهمان اوج و نشان ست که بود

یونین آنکه بما شیوهٔ گفتار آموخت — هم بد السان هنر آموز بیان ست که بود

هم چنان شام و پگه در حرم مسجد پاک — شور و آوازهٔ تکبیر و اذان است که بود

هر یکی از بک و ما ریسن و ارنالڈ و مورسٹ — هم چنان مدرسه را زوج و روان است که بود

وان دگر دیده وران را که باسکول درانند — همچنان سعی و طلب از ته جان است که بود

شبلی غمزده آن جرعه کش طرف بساط — هم بآن طرز نوی زمزمه خوان است که بود

جمله زین پیش که گفتم به تنزل گفتم — ورنه هر شیوه بسی بهتر از ان است که بود

بزم و این گرمی هنگامه نیرزد بشگفت — ساقی بزم همان پیر مغان است که بود

تا جهان ماند و این گنبد مینا ماند
یا رب این ساقی و این بزم دل آرا ماند

تشبیب و غزل

غزل ناتمام

اندازهٔ وفا نگرفت از جبین من — خوانا مگر نبود خط سرنوشت ما

از رد و هم قبول تو فارغ نشسته‌ایم — ای آنکه خوبِ ما نشناسی ز زشت ما

دیگر

صحبت مگرت بود با غیار که امروز — ابروی تو یکباره فرو ریخت شکن را

عرض هنر از هر دو۔ جداگانه توان خواست — با غمزه میالا نگه عربده فن را

دیگر

بندهٔ تازه۔ بهر داوریش بود هوس — صد رهٔ آن عربده جو داد کین باز مرا

اینکه یک موی نگنجد به میان من و تو — جلوه بنمای و ز من نیز بپرداز مرا

نه همین از مژه این رخنه بکارم افتاد — ماجراهاست بآن چشم فسون ساز مرا

دیگر

بهر عضوی زده امشب رخصت هنگامه نازی — که من یک قد و بالا چیده‌ام ذوق تماشا را

به تاراج نگاهش رفت۔ و حق در دست ما باشد — ز کفر ما بپایه برتری نهم آئین تقوی را

زمی این مایه مستیها نمی آید مگر **شبلی** — نگاهِ مست ساقی۔ ریخت چیزی در قدح ما را

دیگر

ہمین تنہا نگاہ لطف را لذت شناس استی
بپرس از تشنہ کامان ستم ذوق عتابش را

دیگر

چشم تو ز خواب ناز برخاست
یا فتنہ بہ ترکتاز برخاست

بیتاب غم تو شعلہ آسا
صد بار نشست و باز برخاست

بنشست نیاز مند با غیر
وز پہلوے من بہ ناز برخاست

معمورۂ عشق ماند ویران
تا شبلی پاکباز برخاست

دیگر

عمدہ تر نیست اینکہ از جنبش نگہداری زمین
آنکہ گفتی رقص بسمل - اضطرابی بیش نیست

حسن را نازم - کہ ہر موئے ادائے داشتست
ورنہ زلف عنبرینش پیچ و تابی بیش نیست

خلد و حور و کوثر - اے واعظا اگر خوش کردہ
بزم ما ہم شاہد و نقل و شرابی بیش نیست

داد - ازان بیرحم کز چشمم چو سیل اشک ریخت
خندہ اش بگرفت و گفت از ناز - آبی بیش نیست

دیگر

افسانہ مجنوان زد کہ شکیبم بیاد رفت
وقتے - اگر اے دل شب با ہم سحری داشت

جز سجدہ - متاع دگر از کس نہ پذیرفت
خاکی کہ ز نقش قدم او اثرے داشت

خود پی نتوان برد ز وارستگی دل
کان نرگس مستانہ بما نیز سرے داشت

ہمت بہ نگاہے کند و حوصلہ بنگر
کان نیز گہے با من و گہ با دگری داشت

پارینه حدیثی است به تسلیم چه از زرد — گویند که زین پیش فغان هم اثری داشت
خون ریختن دیده ام از دولت دل بود — بیمایه فضولی به متاع دگری داشت
از یمن خدنگ مژه تست که شبلی — تا بود در آغوش جگر نیشتری داشت

دیگر

عشق پر مایه دگر عرض هنر میخواهد — لخت دل باز بآرایش مژگان برخاست
در جهان هیچکس از عربده ایمن ننشست — تا بغارتگری آن نرگس فتان برخاست
بغلط هم بر شبلی ننشستی یکبار — گرچه بیچاره بسودای تو از جان برخاست

دیگر

ذوق را فزوده که در محکمهٔ جور دگر — نوبت داوری از غمزه پنهانی هست
بگذر ای ابر زدعوی که هنوزم بمژه — نم اشکیست که آبستن طوفانی هست
وسعت حوصلهٔ سعی عمل بین که هنوز — کف خاکم بهوای سر دامانی هست
خال جا کرده بران عارض روشن گوئی — آتش افروخته هندوی فسون خوانی هست
داشت دعوی مسیحائی و از من بگذشت — چون بدید آنکه هنوزم رمقی جانی هست
روشنم شد ز نواسنجی شبلی کامروز — هند را نیز قمی هست و صفاهانی هست

دیگر

از وفا نیست در آئین جنون هم اثری — چاک با آنکه ز جیبت بدامان در ساخت
دل که با هیچ نمی ساخت ز آزاده روی — با دهان تو که هیچ است چه عنوان در ساخت

حاسدِ سفله دون با تو نسازد شبلی
هیچ دیدی که جُعل - با گل و ریحان در ساخت

دیگر

منکرِ خانقه و صومعه نتوان بودن
اینقدر هست که بت خانه ولاویز تراست
ایکه از چاشنی لعل شکرخا گفتی
گفته شبلی ازان نیز شکرریز تراست

دیگر

غمزه از گوشهٔ چشم تو برآید بیباک
همچو ترکی که بناگه ز کمین برخیزد
بر سر کوی تو نعمانی آشفته و زار
شاد بنشسته و ترسم که حزین برخیزد

دیگر

بتماشا قدمی رنجه بفرمای که من
دارم از داغ تو در سینه گلستانی چند
حشر این گرمی هنگامه کجا داشت مگر
پرده برداشته اند از رخ تابانی چند
زانجمن رفتی و چون دستهٔ نرگس بقفل
همچنان باز بود دیدهٔ حیرانی چند
گه فغان کردم و گه ناله و گاهی فریاد
نغمهٔ عشق سرودیم بدستانی چند
زاهدا - این همه غافل چه نشینی که دگر
سوخت برقِ نگهش خرمن ایمانی چند
خوبرویان چه جفاها که بر من کردند
در قیامت من و دست من و دامانی چند

دیگر

آستان که باشد این که مرا
سجده بیخواست از جبین بچکید
شبلی از چشم یار افتادم
همچو اشکی که بر زمین بچکد

دیگر

عالم ہمہ برہم زدۂ فتنۂ چشمے است — بیہودہ مرا عمر بدہ باچرخ حرون بود

تا از جگر و سینہ بہ پہلوے کہ نشست — دیدم کہ خدنگ نگہ آغشتہ بہ خون بود

دیگر

گیرم کہ بآن نرگس جادو ندہم دل — با غمزۂ بیباک ندانم چہ توان کرد

دل را ز خم زلف کسے باز گرفتن — میخواہم و لیکن نتوانم چہ توان کرد

زین پیش مرا نیز دلی بود و شکیبے — شبلی مگر امروز نہ آنم چہ توان کرد

دیگر

مانند لالہ از جگر داغدار خویش — ہستم خزان خویشتن و ہم بہار خویش

تو آمدی بہ بزم و من از خویش رفتہ ام — لختے بباش تا بکشم انتظار خویش

بر پاے دوست لعل و گہر کردہ ام نثار — از دستیاری مژۂ اشکبار خویش

دیگر

در شرح سوز ہجر شریک ہمیم ما — من سر کنم فسانہ چو ماند زبان شمع

دیگر

در جلوہ گاہ حسن دل پارہ پارہ را — شبلی نگر کہ تا بچہ عنوان فروختم

شخصے ازان بہ نرگس مستانہ باختم — شخصے دگر بہ غمزۂ پنہان فروختم

دیگر

خود گرفتم که بزلفش نفروشم دل و دین ‌ ‌ ‌ در بغارت بر آن نرگس فتّان چه کنم

چاک از دست جنون بهرهٔ من باشد و گر ‌ ‌ ‌ ار بمانش نفرستم بگریبان چه کنم

دیگر

چون نبود به هجر تو ناله و گریه کار من ‌ ‌ ‌ گر ز دل و دیده ام یکی نیست باختیار من

مرگ و حیات در فراق هر دو بپایه هم اند ‌ ‌ ‌ بر اثر خزان رود بی رخ تو بهار من

شهر خرابی دو کون دامن مهی بر زدند ‌ ‌ ‌ نرگس فتنه زای او گردش روزگار من

دیدی سحاب را که ز چشم گر و نه برد ‌ ‌ دیگر ‌ ‌ با آنکه داشت از همه اعضا گریستن

نالهٔ من گر اثری داشتی ‌ ‌ دیگر ‌ ‌ یار بمانیز سر داشتی

زلف تو کی صید خودم میگرفت ‌ ‌ ‌ گر ز من آشفته تری داشتی

دست من از کار نرفتی اگر ‌ ‌ ‌ جای به طوق کمری داشتی

دیگر

هوش میگفت بآن فتنه که هوش ربای ‌ ‌ ‌ یکره از جلوه بیارام که آیم بر جای

غمزه در کار شد ای حوصله‌ها گرم ستیز ‌ ‌ ‌ نازِ هنگامه بیاراست تو ای صبر بپای

جای راحت نبود سینهٔ پر سوز ای دل ‌ ‌ ‌ آئی و در سایهٔ مژگان ترم می آسای

بالخیر